

روح

ترجمه: سعید خاموش

دکتر برتو باگوشی جدیدش می خواست قلب ویکتوریا را معاینه کند ولی شوکه شد وقتی فهمید که او مرده، پس از معاینه و افائل، برادر دو قلوی ویکتوریا، دکتر برتو همراه با سینیور پیکو در سالن نشستند و در همان حال سینیورا والنسیا بچه شیرخوارش را به طبقه بالا برد تا بخواباند.

دکتر در حالی که جلوی آنها فنجان قهوه می گذاشت، دکتر برتو گفت: سرد نمی آورم. این دختر داشت جناق تر و سر حال تر می شد.

سینیور پیکو درباره پسرش پرسید: وافائل چطور؟ حال و احوالش به نظرت چطور؟ وقتی نگاهش می کنی توی چشمش غمی رومی بینم که به بچه نباید داشته باشه.

از لحاظ جسمی هیچ مشکلی نداره.

ولی من دارم بهت می گم، غم اش رو چی می گید؟ خودم دیروز دیدم.

شاید غصه دوری از خواهرش رو می خوره. او نا توی زهدان با هم بزرگ شدن.

فکر می کنی این غم ناپدید بشه؟ من غمی نمی بینم. تو پدرش هستی، تو متوجه اش می شی. شاید حق با تو باشه.

اگر هم غمگین باشه، به روز درست می شه. بچه ها خیلی انعطاف پذیرند.

مطمئن می؟

هر چی رو در باره طبیعت بشری می دونم روی این مسأله شرط می بندم.

عاشق دختر کوچولوم بودم. این برات تعجب آورده؟

فکر می کنم من و تو غالباً درباره هم قضاوت های نادرستی می کنیم.

بیشتر از اونچه که فکرش رو می کردم دوست داشتم.

چرا زودتر دنبال نفر ستادین؟

اصلاً نشون نمی داد مرضه.

باید بعد از مرگش خیر می کردین.

می تونستی زنده اش کنی؟

اگر شما بچه تو تراز دست دادین، من به بیمار و از دست دام. حداقل برای مراسم تدفین می آمدم.

زود دفن اش کردیم و فقط خودمون بودیم. این مسأله دیگه به هر حال اهمیتی نداره.

سینیور پیکو دستی به آستین پوئیفورم اش کشید. سیگار بزرگی آتش زد و یکی را روشن نکرد، به دوستش داد.

دکتر برتو در حالی که سیگار را یادندان می کند، گفت: همیقاً بهت تسلیم می گم.

اگر می دونستم دیروز می آمدم.

کلینیک ات خیلی وقت ات رو می گیره

ولی برای تو و خانواده ات هر وقت باشه می آم.

من و والنسیا می خواستیم همین طوری برگزار بشه پدر رومرو هم اینجا بود.

زمن رسم و رسوم خودشو داره. حالا به هر حال همه چیز تعوم شده.

خیلی برای تو و والنسیا متاسفم.

از کلینیک ات چه خبر؟

موضوع بحثی زود عوض نکن.

در جامی زنه پارونق گرفته؟ اصلاً این جور جاها رونقی هم می گیرن؟

شنیدم دکتر برتو آهی کشید و گفت: خیلی خوب رونق می گیرن! آگه واقعا کنجکاوای که بدونی، عده زیادی با بدترین وضع پیش ما می آن، تصادفاً ها، مجروح ها، کتک خورده ها، مٹ به آیدمی می مونه.

Los con gozos؟

از این اصطلاح متعجب بودم. یکی از آن جملاتی بود که سینیور پیکو خیلی دوست داشت استفاده کند. او اسم ما اهالی هائیتی را Los con gozos گذاشته بود.

آدم های مشتگ، مثل حیوانات شنگول یا احتمق های ساده لوحی که فقط بلدند چطور شاد باشند و خوش بگذرانند.

دکتر برتو گفت: قبلاً که مرز رو دیدی، خودت اونجا گشت زدی. می دونی که بیشتر مرضیای من اهل هائیتی هستند و خیلی هاشون هم کارگرای نیشکراند.

چکار برایشون می کنی؟

معمولند ۱۰ تا ۱۲ تا شونو معاینه می کنیم که بیماری های گوارشی یا مالاریا دارن.

دیروز ۱۱ تا از این جور مرضیای داشتم. مجبور شدیم اطراف کلینیک ملافه روی زمین بیندازیم و اونارو روشن بخوابونیم و همونجا در فضای باز بهشون برسیم. خیلی از اونجا قاقو خوردن. بعضی از اونجا دست یا پاشون رو از دست دادن می گن که توی تاریکی شب خالگیر شدن و سرپازا بهشون حمله کردن.

چنین آدمایی مستخره اس.

اگه اونارو دیده بودی همچو حرفی نمی زدی. مردم توی پستر مرگ دروغ نمی گن.

سینیور پیکو خندید و گفت: این جور اتهامات احتمقانه اس. هذیون می کنی.

به اون حمله شده، ععدی هم حمله شده.

سینیور پیکو گفت: سالهاست دارن به ما حمله می کنن، یواش یواش فرهنگ ما رو مورد هجوم قرار دادن و با فرهنگ خود شون آلوده می کنن. خیلی جاها دیگه نمی شه هائیتی هارواز خیر تشخیص داد.

شما که آدم هارو در جایی مثل این جا کنار هم قرار دادین، نباید هم انتظار داشته باشین که تغییر نکنن. گذشته رو بالاخره کی فراموش می کنین؟

من درباره تجربه های خودم حرف نمی زنم. درباره این ملت و تهاجمات بی رحمانه ای صحبت می کنم که صفحات تاریخ ما رو سیاه کردن. اصلاً طرف ما هستی یا طرف اون؟

من طرف هیچ کس نیستم.

به روز بالاخره باید انتخاب کنی. اگر قرار باشه که با هائیتی ها همبیری یا با ما زندگی کنی چی؟

فکر می کنی آدمایی که به اونجا حمله می کنن از خواسته ملی پروری می کنن؟

شاید هم هائیتی ها دارن همدیگر رو می کشن. چرا زود دیگران رو متهم می کنی؟

برای اینکه مدرک رو با چشمای خودم می بینم. اونافرار می کنن....

چه خوب...

ولی آدمایی که اونارو تعقیب می کنن نمی دارن اونافرار کنن. سعی می کنن اونارو رو بکشن.

و کی و کجا این قاتل های اشباح تو حمله می کنن؟

شب، توی تپه ها، همیشه شب ها، بعضی از اونجا که تونستن از مرز بگذرن توی کلینیک من مردن. خود من خیلی از اونارو دفن کرده ام. پیکو، قضیه چیه؟

فکر می کنی برات از کسب و کار دولت حرفی می زنم؟

کشتن هائیتی ها؟ اسم اینو گذاشتی کسب و کار دولت؟

من به سترایزم

ما رفیقیم

نمی دونم طرف کی هستی رفیق ملت؟

ملت مگه من و تو نیستیم؟

در حال حاضر در این گفت و گو، ملت فقط منم.

مواظب باش پیکو. اینو به عنوان یه رفیق بهت می گم. فردا امکان داره کله خودت زیر گیوتین بره "زیلیو پنا" یادته؟

شاهره؟

اونو توی کوهستان پیدا کردن، بدنش تکه تکه شده بود و دماغش رو هم بریده بودن. زنش رو که حامله بود با دو تا گلوله توی شکم، کشتن.

سینیور پیکو گفت: این اتفاقات فقط برای هائیتی ها و خانن های که بین ما زندگی می کنن می افته.

پیکو، تو هنوز خیلی ساده ای، هائیتی ها به چه کسی خیانت کردن؟

اونها به خود شون خیانت کردن. اونها باید توی کشور خود شون بمونن.

امکان داره خیلی از رازها و زد و بندها رو حتی از آدم های با موقعیت های تو قایم کنن. دستورها رو بالا دستات به تو می دن؟ خود ژنرال به تو دستور می ده؟ وقتی از مرز رد می شم و تو رو می بینم، دلم می خواد به من نگاه کنی و بعد نگاهی به هائیتی های مرده بندازی و سیاهه جنایاتی رو که به خاطر شون باید می مردن برام ردیف کنی.

مرز خیلی دور درازه. شاید هیچ وقت اونجا همدیگر رو نبینیم. از موخله گری های بی وقفه اند خسته شدم. فقط نیاز همیشگی ات رو به قدس شدن نشون می ده. به پارهم که شده وفاداری ات رو به این ملت نشون بده. به پارهم که شده وفاداری ات رو به چیزی که می شناسی نشون بده تا به چیزی که آرزو داشتی برسی.

این چیزی به که می شناسم. این زندگی منه.

تو اونو تبدیل به زندگی خودت کردی. مجبور نیستیم که حتماً دنباله روی تو باشیم. حالام بذار راجع به یه چیز دیگه، به چیز مطرح تر صحبت کنیم. کی ازدواج می کنی؟

فکر می کنم به یه همسر احتیاج داری.

توی زندگی من جایی برای زن نیست.

باید این جا و برایش باز کنی. باید دست از این دیوانگی کمک کردن به هائیتی ها برداری و ازدواج کنی.

خودت طعم غسل رو چشیدی و حالا انتظار داری همه به طرف کندو هجوم بیرن.

حتا وقتی ازدواج نکردی و بچه دار نشدی، نمی دونی چقدر عشق و لذت توش هست. می دونم که فکر می کنی هائیتی ها روی توی کلینیک ات دوست داری. ولی این دوست داشتن فرق می کنه.

خودم می دونم که نوع دوستی با عشق فرق می کنه.

گیرم که بدونی اینو. برای سرگرمی خودت چکار می کنی؟

می خونم و یاد می گیرم... یاد می گیرم.

با شاعرهای کمونیست سرگردانی رفت و آمد می کنی که زندگی خود تو و دوستان رو به خطر می اندازن. بالاخره کی به خودت خوش می گذرونی و زنی رو پیدا می کنی که همدم زندگی ت باشه؟

متر و به خدا دیگه از زن خیالی من حرف زن. والنسیا چطور با مرگ بچه کنار اومده؟

خمگینه. اگه تو جاش بودی چه احساسی می کردی؟

هوای پسر منو داشته باش. حالا دیگه می رم سراغ والنسیا. سینیور پیکو سیگار را با قهوه اش خاموش کرد. سپس ناغافل بلند شد و یا دکتر برتو دست داد.

دکتر برتو گفت:

منم از پیشخدمت ات لیوان آبی می گیرم و دیگه مرخص می شوم. زود برمی گردم تا به وافائل و اکسن برنم.

در حالی که سینیور پیکو به طبقه بالا می رفت، دکتر برتو تماشاایش کرد.

دکتر برتو به زبان "کریول" در گوشم زمزمه کرد: تو به هر چی توی این خونه گفته می شه، گوش می دی، نه؟

و من جوابش دادم: فقط منتظر فنجان های قهوه بودم.

سرو و راست باش. حق داری گوش کنی ما چی می گیم.

برای گوش کردنت دلیل داری. گوش می کنی تا زنده بمونی. منظور تونو نمی فهمم.

در حالی که نزدیک تر می شده، گفت:

گوش کن و خوب به حرفام توجه کن. هر چه زودتر باید این خونه رو ترک کنی. اگه بخوای من می تونم بپرمت. اول من می رم و بعد یه قدری جلوتر توی جاده همدیگر رو می بینیم. بعد هم می رسونمت سر مرز.

چرا؟

بزودی وضع اینجا خراب می شه.

الان نمی تونم اینجا رو ترک کنم.

شنیدمی چی گفتیم. شبا دارن هائیتی ها رو توی جاده می کشن. اونها می خوان کاری کنن که از این طرف جزیره برین. بزودی سرو کله شون اینجا هم پیدا می شه. فکر می کنی پیکو برای تحویل دادن تو استخاره می کنه؟ خدا خدا کن که خودش

تحویل نده.

سینیورا والنسیا نمی ذاره این کار رو بکنه.

مطمئن می؟

سینیور پیکو دوست شماس.

از طرفی هست، از طرفی نیست. ولی باید بدونی که اون به هر حال دوست تو نیست.

اصلاً کی ها هستن که می خوان همه رو بکشن؟ چه کسی به اون این حق می ده؟

گارد ملی یا دولت... نمی دونم. به هر تقدیر، این موج سیل آساره افاده، تهاجمی شبانه برای پاک کردن کشور از وجود آدم هایی مثل تو...

خودم هم ترسیده بودم ولی نمی خواستم که او این را بفهمد.

برسیدم، نیشکر چی؟

گفت: اونالان نگران نیشکر نیستن. می خوان همه تون از اینجا برین و به قلمرو خودتون برگردین.

و تکلیف مردمی که نسل به نسل اینجا بودن چی میشه؟ با اون چیکار می کنن؟ با بچه هایی که حتی به دهنه هم هائیتی رو ندیدن، چکار می کنن؟

نمی دونم یا اون چکار می کنن. جواب سئوالا تون نمی دونم.

نمی دانستم چکار باید انجام دم. حرف های سینیور پیکو و دکتر برتو مرا به وحشت انداخته بود. ولی نمی توانستم به خاطر حرف های مردی که به زور می شناختم، مردی که دلیل نداشت دلش به حال من بسوزد. و حالا می گفت که باید به حرفهایش گوش کنم، بازنده سال زندگی ام را اینجا بگذارم و بروم. از این ها گذشته دیگر کسی را هم در هائیتی نداشتم که پیش اش بروم.

دکتر برتو گفت: اگه با من بیایی، به بیمارستان می ریم و بالاخره اونجا راه حلی برای تو پیدا می کنیم. می تونی دوباره زندگی ات رو از صفر شروع کنی.

با چه شغلی؟ گدایی توی خیابون؟

در کشور خود، یک غریبه خواهم بود. فکر این موضوع برایم عذاب آورتر بود، تا فکر غریبه بودن در یک کشور دیگر.

برسید، چه چیزی اینجا داری که واقعا به تو تعلق داشته باشه؟ چه مردم همیشه زندگی شون رو از صفر شروع می کنن. دو قلوها رو تو به دنیا آوردی، میتونی قایله باشی. پاسخ به همه سؤاال ها رو من نمی دونم. فقط می دونم که باید از اینجا بری. قضیه خیلی جدی شده. همون طور که گفتیم، اخیراً هائیتی های رو دیدم که تکه تکه شده اند. شب ها تنها این وروا ورو می ری؟

دلیلی نداره که شبا بیرون برم.

ظاهر آکار توی این خونه خیلی فکرت رو مشغول کرده.

مثل صاحبای مزاح نیشکری که بیمارای من توشون کار می کنن، اینا هم سعی می کنن هر چی داری ازت بگیرن. به همه هم همین رو گفتن، تو باید اینجا رو ترک کنی و بری.

دست های مرا گرفت و کاری کرد که توی چشم هایش نگاه کنم.

دکتر ادامه داد: هفته پیش پیرزنی رو پیش من آوردن. این زن ۴۹ سال آزار خونه یک سرهنگ دومینکتی کار کرده بوده سرهنگ که یکی از اسب هایش رو زده دیده بودن، به اصطبل خودش رفته بود. بعد به این نتیجه می رسه که دزد حتماً اهل هائیتی بوده و بنابراین چاقوی آشپزخانه رو توی قلب پیرزن فرو می کنه. دلت می خواهد این طوری زندگی ت عموم بشه؟ او را کنار می کشیدم و گفتم: سینیور پیکو امکان داره صدا تونو بشنوه. من رو به حال خودم بذارین.

ولی او ادامه داد: اون زن توی آغوش من مرد. خیلی تلاش کردم نجاتش بدم.

از خودم می پرسیدم آیا باید چاقو رو بیرون بکشم و بعداً به طوری جلوی خونریزی ش رو بگیرم یا این که چاقو رو همون جا بذارم باشه و عملش کنم. و تازه همه این چیزها هم زیر تور یک فانوس و در حالی اتفاق می افتاد که کشیش هم بالا سرش ایستاده بود و آخرین تشریفات مذهبی رو به جا می آورد.

دکتر، خیلی کار وحشتناکی دارید.

من فقط ناظرم. لزومی نداره که در این بساط شرکت کنم. فقط می ترسم بالاخره به عنوان یک مریض سرو کله ات توی کلینیک من پیدا بشه. در حالی که می تونم کمک کنم زنده بمونی. نمی خوام مرده بینمت.

گفتم: فقط موقعی که وقتش برسه، می میرم.

گفت: منم این طوری فکر می کردم.

و حالا؟ حالا دوست دارین یه قدیس باشین؟

دکتر گفت: مؤدبانه نیست، تو همین دیگران رو تکرار کنی! حالا به این نتیجه رسیدم که نمی تونی دست رو دست بذاری و منتظر حوادث بمونی. باید دست به عمل بزنی. با وانت من، سه ساعته به مرز می رسیم. اگر بخوای پای پیاده از کوه ها بری یه روز تمام طول می کشه. اگه حاضری الان راه یفتن، منتظرت می شم.

دکتر احتیاجی نیست صبر کنی.

بیادت باشه، هشدارم رو دادم.

خیلی ممنون.

پس از رفتن دکتر، سینیورا والنسیا با دفتر طراحی و مداد هایش به آشپزخانه رفت. رنگ هایی که او یا آنها کار می کرد - ارغوانی، صورتی، سبز، کهربایی - حال و هوای آشپزخانه را عوض کرد و به آن زندگی دمید. او در حالی که نفس عمیقی می کشید طرح بچه ای را ریخت که مثل ویکتوریا پس از تولدش، در خود کز کرده است.

اما با این روشی ویکتوریا رو دفن کردیم هم ش دارم به این مسأله فکر می کنم که مرگ اون احتمالاً تقصیر من بوده.

سینیورا، خود تو تو به خاطر این موضوع شمامت نکند.

خیلی بهش غذا دادم. به اونم مٹ برادرش سه بار در روز شیر دادم. خیلی دلم می خواست زندگیش رو نجات بدم. با

ادویج دانسیک

در سال ۱۹۸۸م
پدرم (هائیتی) در
آنگه و در (سالک) حیران
با خانواده اش به ایالات
متحد. مهاجرت کرده
است. دو سال بعد اولین
کاری که از او به زبان
انگلیسی منتشر شد در
روزنامه ارتباطات جوانان
جلد بود که در دبیرستان
های شهر نیویورک بخش
می شد. او تحصیلاتش را
در رشته ادبیات فرانسه در
کالج پاور تمام کرده و
لیسانسش را در رشته
نگارش خلافتانه از دانشگاه
براون گرفته است. نخستین
رمان او نفس، چشم،
خاطره در سال ۱۹۹۴ و
نخستین مجموعه قصه
های کوتاهش، تحت
عنوان Kril Krak! در سال
۱۹۹۵ منتشر شده است. او
همراه با پدر و مادر و سه
برادرش در بروکلین
زندگی می کند.
روح بخشی از دومین
رمان او، کشتار
استخوان خاست که
به قتل عام ۴۰ هزار یونانی
هائیتی در مرز هائیتی و
جمهوری دومینکن در
سال ۱۹۳۷ می پردازد.

edwidge dantical

زیادی رسیدن به او، کشتنش.

سینورا این فکر درست نیست. سرنوشت این طوری خواست.

کدام سرنوشت؟ سرنوشت من؟ سرنوشت مادرم؟ شاید اسمش بود که کشتش، یکدفعه هم نشد نگاهش کنم و یاد مادرم نیستم. شاید درد ورنج، از مادرم به من و از من به او رسیده. این درد ورنج وجودش روزها آنگین کرد شب قبلش، یا حتی همون روز صبح، خیلی هم سر حال به نظر می رسید.

سرنوشت من؟ خواست که فقط مدت کوتاهی با ما باشد. آمایل دلم می خواست مادر خونده را فانی باشی. این کار و توی کلیسا نمی تویم رسمی اش کنیم. مجبور دوری باستی ولی هیچ کس نمی تونه مث تو بجای مادر خونده اونو بگیره. رافائل، پسر تعمیدی تو میشه. این قضیه مخصوص وقتی مناسب تر جلوه می کنه که من و تو با هم اونو به دنیا آوردیم. اینو به پیگو نمی گیم ولی تو مادر خونده بچه میشی. تقسیم کردن رافائل با تو از غم و رنج از دست دادنویکتوریا کم می کنه.

«احساس غریبی است که پسر تعمیدی داشته باشی که نتوانی حتی به او نزدیک بشوی.»

سینورا مطمئنید که می خواهید این کارو انجام بدین؟ -بله، مطمئنم. دیروز وقتی لباس ویکتوریا را برای دفن کردن تشییع می کردم، متوجه جاهای انگشت روی بدنش شدم. هنوز جای خراش انگشتای دست من و تو موقعی که پرده را از روی صورتش پس می زدم و می خواستیم بند ناف اش رو گره بزیم روی بدنش دیده می شد. خیلی تعجب کردم. اون خراش ها حتی وقت خوب شدن هم پیدا نکردم بودن. چطور می تویم به همین راحتی محبت هاین رو که تو به ما کردی، فراموش کنیم؟

سینورا و النسیا قبل از آنکه پسرش را بخواهند، با دقت به گردن بدن بچه نگاه کرد و دنبال جای انگشت و خراش گشت و هیچ اثری از آنها نیافت:

من به اتاق برگشتم و به صدای باد ملایمی که برگ های درختان را تکان می داد گوش سپردم. تازه چشم هام را بسته بودم که یکدفعه احساس کردم کسی بالای سرم ایستاده. متوجه شدم زنی است که لباس چین دار بلند و پف داری به تن دارد و گردن بندی به گردن انداخته که از دانه های قهوه رنگ زده درست شده بود. پوزه بندی به دهان داشت و به گردن اش قلابه ای بود که کلیدی از آن آویزان بود.

از جا بلند شدم تا بهتر بینم اش. یک دختر بچه هشت ساله لاغر و نحیف بودم و لباسی بر تن نداشتم. از تخت که پایین آمدم دنبال لباسی گشتم تا خود را بپوشانم. زن دست های مرا از جلوی بدنم پس زد و گفت: نگران نباش، ولی صدایش به دلیل پوزه بندی که نیسی از چهره اش را پنهان کرده بود، خفه و گرفته به گوش می رسید.

«تخفالت می کشم». صدای من هم، صدای شرم آگین یک دختر کوچولو بود.

زن دامنش را گرفت و مثل پرند ای که بر زمین می نشیند، به طرف در بالا و پایین پرید. به نظر می رسید که دار calenda نامی، رقصمد، مادر و پدرم نیز غالباً شبها در حیاط خانه من کالندا می رقصیدند.

زن دستهایش را در هوا انگار که کسی را در آغوش می گیرد و می بوسد، قفل کرد. در حالی که می رقصید، زنجیری که به پایش بود، جیرینگ جیرینگ صدای می کرد.

سپس از نفس افتاد، از حرکات باز ایستاد و گفت: نگران نباش. لباس مهم نیست، تو هنوز خیلی کوچکی و داری رویا می بینی.

به او گفتم: من جوان نیستم؛ بیست سالم است. اینجا توی میزریا (Miseria) چه می کنی؟

با صدای زنگ داری - که در نقاب فلزی اش می پیچید - خندید و گفت: آمده ام ترا ببینم.

گفتم: داری مرا مستخره می کنی.

- معلومه که دارم مستخره ت می کنم.

- چرا؟

- فکر می کنی زندگی سخته... پس صبر کن تا بگیری. گفتم: من از مرگ می ترسم.

- بهم بر خورد. سال ها پس از مرگ موجود بین کوه ها و مزارع نیشکر راه بروم ولی این اواخر اتفاقاً از این کار خوشم آمده چون می توانم به دیدار تو بیایم.

از او پرسیدم: چرا باید اون «چیز» را روی صورت داشته باشی؟

انگشت هایش را روی پوزه بند زد و گفت: منظورت اینه؟ کسی سال ها پیش اینو روی صورتم بست تا موقعی که ساقه های نیشکر را قطع می کنم از آن ها نخورم.

- مگه به پرده ای و قراره تا ایند این پوزه بند به صورت باشه؟ وقتی به پایین نگاه کردم دوباره خودم شده بودم که روی زیر اندازم نشسته بودم. دستم را دراز کردم تا لمس اش کنم. ولی اون ناگهان ناپدید شده بود.

غرق ریزان از خواب بیدار شدم. چراغ روشن کرچکی ام را روشن کردم و با چاقویی سه سو راخ کوچک روی یک ساقه بامبو کندم.

وقتی درنی دیدم، صدایی که از آن سویش بیرون آمد همچون ناله ای خشک و زار بود. نی را به زمین کوبیدم و دوباره دوباره در آن دیدم. صدا اوج گرفت و مثل چیخ های گوش خراش زنجیرک ها شد. لب هام صدای یاران سیل آسایی را از نی بیرون می داد که ردیف درختان روی تپه رامی شست و پایین می آمد. این کار را در ستایش از خاطره ویکتوریایی انجام دادم که به قدر کافی زنده نماند تا باران را ببیند یا حس کند.

مرد

نویسنده: شرود آندرسن
مترجم: جواد احمد
شرود آندرسن در سال ۱۸۷۶ در اوهایو آمریکا به دنیا آمد در داستان های او حلاوت و شیرینی روایت انسانی، آدمی و ریاضت و ژرفایی های آن می آید. او از بزرگترین داستان نویسان آمریکایی معاصر است و بر نویسندگان معاصر تأثیر فراوانی داشته است. فاکتور دیاره او گفته بود: آندرسن پدر نویسندگان آمریکایی نسل من است. از دیگر نویسندگانی که از آندرسن تأثیر پذیرفته اند می توان به همینگوی اشاره داشت. آندرسن در ایران نامی آشناست از جمله آثار او می توان از داستان مرگ در جنگل با ترجمه شیوای آقای صدقیر تفتی زاده و زنده یاد محمد علی صفیریان نام برد. داستان حاضر از مجموعه (short fiction of the masters) انتخاب شده است.

جان و دیوید از همان دوران کودکی با هم رفیق بودند. اما همه چیز با دعوی آنها تمام شد و دوستی جای خود را به کینه و دشمنی داد. چندی بعد جان از دنیا رفت. مرگ جان، دیوید را شرمند کرد. شرمند از آن جهت که می توانست پیش جان برود و عذر بخواند و همه چیز را تمام کند. می توانست دوستی را دوباره زنده کند و نکند. همین مایه شرمساری اش بود.

از ماجرای درگیری، سالها گذشت. داغ این شرم دیوید را می آزد و یاری پرورش او بود. درد شرمندگی، ناخواسته بدل به کینه شد. اما جان که زنده نبود، روی همین حساب، دیوید کینه پسر جان را به دل گرفت دیوید و جان هر دو از مردان کوهستان بودند. هر دو در جستجوی کار از زادگاه خود، مناطق کوهستانی شرق تنسی دل کنده و به معادن ذغال سنگ ویرجینیا آمده بودند. نقشه هایی که برای آینده داشتند فرقی نداشت. آنها آمدن خود را تا آخر عمر کارگر معدن میمانند. آمده بودند پولی جمع کنند و به زادگاه خود برگردند، قطعه زمینی خریدند و به کشت و کار می پرداختند.

می دانید کار در معدن ذغال سنگ به چه ترتیبی است؟ کارگرها دو به دو در تونل تنگ و تاریک با هم کلنگ می زنند. هر لحظه امکان فرو ریختن تونل می رود. هر کارگری باید به رفیق خود اعتماد کند. هر لحظه و بی احتیاطی کوچکی زندگی هر دو را به خطر می اندازد. همین پیوند تنگاتنگ در مبارزه مرگ و زندگی، دوستی عمیقی بین کارگران معدن ایجاد می کند.

روزی هزار بار با نگاه به هم می گویند: «بین رفیق، لحظه لحظه زندگی تو در من خلاصه می شود. زندگی تو در دست من است. یک لحظه غفلت کنم، رفته ای» همین تلخی، پیوند کارگران معدن را محکم می کند. دیوید و جان هم با همین احساس تا آخر عمر به هم پیوسته بودند. وقتی دعویاشان شد هر دو جوان بودند. البته من آنها را زیاد نمی شناختم فقط می دانم هر دو خواستگار یک دختر بودند. دخترک از ساکنین شهرک نزدیک معدن بود. دیوید و جان بر سر ازدواج با آن دختر دو پار یا مشت و لگد به جان هم افتادند. دخترک هم با کارگر دیگری ازدواج کرد و با شوهرش از آن شهر رفت.

هر دو باری که با هم دست و پنجه نرم کردند، زور دیوید بر جان چربید. از آن پس در معدن با هم کار نمی کردند، اما چون جای دیگری نداشتند همان جا ماندند و کارشان را ادامه دادند.

به حد کافی که پول جمع کردند، به زادگاه خود برگشتند و هر کدام قطعه زمینی خریدند. زمینهایشان نیز به هم نزدیک بود. مدتی بعد هم ازدواج کردند، زن های آنها دختر عمو بودند. لابد دلشان می خواست رفت و آمد هم داشته باشند. حتی خودشان هم بی میل نبودند گذشته را فراموش کنند. اما دیوید می گفت: «من که دعوا را شروع نکردم. خودش دعوا را شروع کرده، خودش هم باید با پیش بگذارد و برای آشتی منت کشی کند.» جان هم می گفت: «هر دو دفعه دعوا را او برده. حالا اگر بروم، فکر می کنی ترس برم داشته؟»

و بالاخره هر دو مثل کار و پتیر، دشمن خوبی یکدیگر یافتی ماندند. تا آنکه جان از دنیا رفت.

داستان ما کاری به دوستی و دشمنی آن دو ندارد. این داستان عشق پاک و بی شائبه جیم پسر جان و الویرا دختر دیوید است.

جیم و الویرا از وقتی چشم باز کردند هر یکشنبه همدیگر را در کلیسا می دیدند. از بچگی با هم دوست بودند. جیم که با هر صبحه گذاشت، تصمیم گرفت با الویرا ازدواج کند. مادر جیم موضوع را با دختر عمویش که زن دیوید و مادر الویرا بود در میان گذاشت. جیم می دانست که الویرا با ازدواج موافق است.

من ماجرا را از زبان جیم شنیدم. مزرعه من بین مزرعه دو رفیق قدیمی قرار داشت. جیم گاه گداری برای گرفتن کتاب به سراغ من می آمد. موضوع دعوی دیوید و جان را هم او به من گفت. یاد می آید که وقتی از موضوع دعوا حرف می زد چانه اش می لرزد.

مدتی از ماجرا گذشت. زن ها جرات ابراز خواستگاری را نداشتند. سرانجام جیم تصمیم گرفت آستین همت بالا بزند و خود پا پیش بگذارد. روز یکشنبه بود. اهل خانه در ایوان نشسته بودند. جیم به خانه نزدیک شد. اما دیوید مجالش نداد و از همان جا جاد زد: «چکار داری؟» جیم بدمه برابرم تعریف کرد و گفت: «دیوید نگذاشت پا به حیاط بگذارد. جلو در خانه ایستادم. مدت ها از مرگ پدرم می گذشت اما دیوید از او متفر بود که هیچ، با من سر دشمنی داشت.» جیم از همان پشت پرچین به زن دیوید گفته بود (خانم، با الویرا کار دارم.)

الویرا دختر بلند قامت و سرزنده ای بود. مثل همه

دخترهای مناطق کوهستانی. از جا بلند شده بود تا در را باز کند. دیوید غضبناک کف به لب آورد و جست و تفنگش را برداشت. او خوشگین و عصبانی بود اما بی تردید خشم او از دست جیم والو نبود. او از خودش ناراحت بود. از دست جان و حماقت های خودش و او کف می کرد. بعد از آن همه جان کندن در معدن، سر هیچ و پوچ با هم چپ افتادند و حالا هم جیم و الویرا نقاشن پس می دادند.

دیوید تفنگ در دست هر چه دم دهانش رسید نثار جیم و الویرا کرد. دم ایوان ایستاد رو به جیم کرد و گفت: «زود کاسه و کوزه ات را جمع کن و بزن به چاک. تو هم پسر آن گور به گور شده ای که روزی دوست من بود. اگر همین الان گورت را گم کنی، شلیک می زنم.»

الته دیوید بولف می زد. تفنگش هم بر نبود. اما جیم قضیه را جدی گرفت. اگر حرف هم می زد، پایش می ایستاد. مدتی پشت پرچین ایستاده بود تا دیوید هر چه در دل دارد بیرون بریزد اما پیش از آن تاب نیاورد تا چرت و پرت هایی را که به پدرش می گفت، بشنود. از خشمش می لرزید. هاش را کشید و رفت.

ماجرا در روز یکشنبه پیش آمد. من عادت داشتم شب ها پیاده روی کنم. آن شب هم ساعت ده بیرون زدم. مهتاب همه جا را روشن کرده بود. شب دلپذیری بود. قدم که می زدم به صداها گوش می دادم و عطر شب را به ریه هام می کشیدم. خانه دیوید پای تپه ای با شیب تند قرار داشت. سر تا سر تپه را درختان جنگلی پوشانده بود. دیوید در باغچه خانه روی صندلی نشسته بود.

یاد حرف های جیم افتادم. جیم گفته بود «من باز هم سراغ دیوید می روم. تفنگم را هم می برم و خدمتش می روم.» من با دیوید زیاد رفت و آمده نداشتم و به اندازه جیم او را نمی شناختم. اما گمان نمی کنم دیوید از جیم و پدرش چندان کینه ای به دل داشته باشد. دیوید بیشتر اسیر سرسختی و یکذندگی و خشم بود. همین هر چه در گوش جیم خواندم نتوانستم او را آرام کنم. می خواست به خانه دیوید برود. بالاخره به او گفتم اگر تا فردا به من مهلت بدهی، می روم و با دیوید صحبت می کنم.

آن شب که دیوید را دیدم با خود فکر کردم: «چرا حالا نروم؟» مرد ماندم. در اتاق چراغ روشن بود اما دیوید زیر مهتاب از شب و ماه لذت می برد. لابد به جان و دوران جوانی اش فکر می کرد شاید هم به فکر جیم بود. جیم که با همان یکذندگی پدرش، می خواست با دختر او ازدواج کند. باز هم تردید کردم. سرشست آدم طوری است که گاه نمی تواند در دعوی آدم ها دیگر پا پیش بگذارد. در همین تردید مانده بودم که تصمیم گرفتم بروم. انگار صدایی به گوشم خورد. حسی ناشناخته مرا آوا داشت که بر گروم.

در چند قدمی من جیم تفنگش را به طرف دیوید قراول رفته بود. همان جا می توانست دخل او را بیاورد. سر تا پا لرزیدم. نمی دانم چرا به طرف جیم نرویدم. انگار افسون شده بودم، چه فکرها که به سرم هجوم نیاورد. من اگر شاهد ماجرا باشم باید در دادگاه علیه او شهادت بدهم. علیه پسری که دوستش داشتم. شاید هم مأموران را خبر می کردم تا جیم را دستگیر کنند. در دادگاه با استناد به حرف های من او را محکوم می کردند و لابد به دار می کشیدند.

اما خدا را شکر حادثه ای پیش نیامد. جیم همچنان تفنگ را قراول رفته بود. من در سایه درخت بودم و او مرا نمی دید.

داگلاس لین اهل نیویورک است و هم اکنون در لس آنجلس زندگی می کند و به بازیگری می پردازد. عضو باشگاه باله Joffrey است. تا چند سال پیش از این دست به قلم نبرده بود، تاکنون چند نمایشنامه نوشته است. «پاییز» نخستین کتاب چاپ شده اوست.

در مقیاس یک تاسه

نویسنده: داگلاس لین
ترجمه: مهسا ملک مرزبان

یادگارهایی از ماسه گذاخته از آنجا بختری. حالا می بینی مردی با ۱۶۵ پوند وزن به فاصله یک مایل از محل انفجار هسته ای تیم مگانتی ایستاده بود که می توانست ده هزار قشمش هسته ای اولیه را جذب کند، که این مقدار انرژی و حرارتی برابر ۵۰۰۰۰ کالری در سانتی متر مکعب تولید می کند و موج انفجار این حرارت قادر است هوا را پیمایی را در ثانیه ۱۰۰ فوت بالا ببرد.

اعتقاد به احساس گناه در مقابل کاری که انجام داده ام ندارم. این کار هیچ فایده ای ندارد. شمار من این است که گذشته را فراموش کن.

یک، دو یا سه؟
ویناگو خیلی بزرگ بود. یک آستین خانه کامل، دو میز در وسط، دستشویی و یک دستگاه تلویزیون کابلی. درون دیوارهای پلاستیکی اتاق اجاره ای والدینم قرار داشت. به طرف لس آلوموس به راه افتادیم، تهویه هم روشن بود و حسابی سرد و صدامی کرد. وقتی پا سرعت چهل مایل در ساعت به سوی محل آزمایش رفتیم می رفتیم تنها صدایی که می شنیدیم صدای هواکش بود. دلم می خواست صدای رادیو را بشنوم. صدای میکسورم کرده بود.

۴ دو دست تدارک تنها باشم، تا جایی که بتوانم از تنهایی می گریزم.

یک، دو یا سه؟
چند سال پیش بعد از پایان جنگ سرد، هنوز پریشانی و اضطراب از این ترفته بود. با این که آرماگدون هسته ای بالای سرم آویزان نبود، راه هایی برای توقف و دلایلی برای باز ایستادن پیدا می کردم. به آسمان نگاه می کردم و برای یشتاب پرنده ها غصه می خوردم. نگران آن بودم، یا می ایستادم و به صدای تپش قلبم گوش می کردم.

وقتی چهارده سالم بود ریگان رئیس جمهور بود، لباس دکمه داشت، و تازه دلیل حمله های ترس را فهمیدم.

۵ از لحاظ احساسی آدم بسیار آرامی هستم. به ندرت دچار هیجانات، عصبانیت، درمادگی یا ذوق زدگی می شوم.

یک، دو یا سه؟
در محل انفجار فروشگاه های کادو درست کرده اند. قشمش انفجار خیلی وقت است که از این رفته، حتی می توانی

تفنگش را کشید و رفت.

تفنگش را کشید و رفت.